

غزلیات و رباعیاتِ بازیافتهٔ ابن یمین

ابن یمین فریومدی^۱، از شعرای بزرگ زبان فارسی است و قطعات^۲ وی در دانشگاه‌های هند تدریس می‌شود.

دیوان ابن یمین فریومدی در تهران انتشار یافته است، اما متأسفانه فاقد بسیاری از آثار این شاعر می‌باشد.

یک نسخهٔ خطی کلیات ابن یمین در مخزن حبیب گنج در دانشگاه اسلامی علیگره نگهداری می‌شود^۳. اصل نسخه که تقریباً پانصد سال از کتابت آن می‌گذرد، در کتابخانهٔ نوآب بهاولپور می‌باشد. نوآب حبیب‌الرحمن خان شیروانی صدربار جنگ آن را از کتابخانهٔ نوآب بهاولپور، به وسیلهٔ مولوی سراج‌بخش عاریت گرفت و یکی از کاتبان حیدرآباد دکن برای وی در سال ۱۳۴۱ هـ/ ۱۹۲۲ م استنساخ کرد.

اصل نسخه شامل عبارات ذیل است که بر اصالت و قدمت آن دلالت می‌کند:

”حرره للسلطان الاعظم الاعدل مغیث السلطنة ابن ابوالفتح“.

”رسم خزینة السلطان الاعظم الاعدل مغیث السلطنة والدين ابوالفتح ارسم سلطان“.

خلاصهٔ اصل نسخه یکی از نسخه‌های خطی قدیم کلیات یا دیوان ابن یمین فریومدی می‌باشد. گذشته از این در نسخهٔ نامبرده «ذ» فارسی شده است که امروز متروک است. یکی از مزایای نسخهٔ نامبرده در داشتن غزلیات و رباعیات ذیل است که در نسخهٔ چاپی دیوان ابن یمین دیده نمی‌شود:

۱. امیر محمود بن امیر یمین‌الدوله طغرای (م: ۷۶۹ هـ/ ۱۳۶۷ م).

۲. دیوان اشعار ابن یمین فریومدی، به تصحیح و اهتمام جان علی باستانی‌راد، از انتشارات کتابخانهٔ سنایی، تهران.

۳. شمارهٔ ۴۸/۴۶۰.

غزلیات

آمد گشاده دلبرم از رخ نقاب را بر گل شکسته سنبل پریبج و تاب را
 ز آن سایه‌ای ز شعر سیاه معنبرش آورد در پناه به‌لطف آفتاب را
 بر کف نهاده باذه و رویش ز لطف خویش بخشنده روح قالب جام شراب را
 وز بهر خواب بستن عشاق جادویی تعلیم کرده چشم خوش نیم خواب را
 دیدم عرق نشسته ز می بر عذار او گویی فشانند بر سمن بر گلاب را
 بگشاد لب به‌پرسش و خوش دل شدم بلی چیزی بجز نمک نکند خوش کباب را

ابن یمین ز وصل وی الحق گه مشیب
 دریافت باز لذت عهد شباب را

*

باذ بهار می‌وزد باذه بیار ساقیا عهد صیوح تازه کن وقت بهار ساقیا
 ای لب جانفزای تو چشمه آب زندگی آب ز تشنه جو[ی] من باز مدار ساقیا
 پیش که تند باذ غم گرد برآرد از دلم ز آتش غم بآب زر گرد برآر ساقیا
 تا بوصول دخت رز راه بموذه مرا گوهر عقل می‌کنم بر تو نثار ساقیا
 دختر رز بدور تو غارت عقل می‌کند خونش بریز و جرم ازو درمگذار ساقیا
 فصل بهار وقت گل دست مکش ز جام می باز فروغ می‌کنی رخ چو بکار ساقیا

کشتی باذه کن روان تا ز میان بحر غم
 ابن یمین برددمی جان بکنار ساقیا

*

ای حلقه ولای تو در گوش آفتاب نقش طراز حسن تو بردوش آفتاب
 نور این نه تو بر فلک افکند عکس خویش آن نور گشت برقع رخ نوش آفتاب
 رخسار همچو ماه بیوش از خدا بترس رحمت نمای بر دل پر جوش آفتاب
 دایم کند تفرج رویت دلم مگر حربا شدست واله و مدهوش آفتاب
 ای ماه اگر نقاب ز عارض بر افکنی حسنت بدلبری ببرد هوش آفتاب
 جز چشمه سار خضر تو کان هست پر ز نوش هرگز که دیده چشمه پرنوش آفتاب
 رخسار همچو ماه ترا آفتاب دید از رشک زر دگشت بناگوش آفتاب
 جانا طمع بوصل تو می‌آیدم چنانک دارد کی رمید باغوش آفتاب

ای بس بگوش هوش کز این شنید (؟) مدح جمالت از لب خاموش آفتاب

*

روى چون ماهت تماشاگاه ماست	منزل مهـرت دل آگاه ماست
روى نتوانى نهفت از ما ازانک	روزها خورشید و شبها ماه ماست
تا ز علت شد رخم چون کهربا	کوه انده بر تن چون کاه ماست
خواهم افکندن سر اندر پای تو	گر قبول تست وگر رد راه ماست
گر بخوانى ور برانى بنده‌ایم	هرچه خواهد رای تو دل خواه ماست

نوبت شاهی زند ابن یمین

گر تو گویی بنده درگاه ماست

*

چنان بروى توام دیده آرزومندست	که گر خیال تو بیند بخواب خرسندست
تویی که بر سر مویت رگیست از سودا	که با دل همه آشفته‌گانش پیوندست
غرض ز خلقت آباو امهات جهان	وجود صورت زیبای چون تو فرزندست
شراب با تو حالست در عقیده من	بیار باده صافی چه جای سوگندست
ز بس که با سرزلفت نشست خسته دلم	بسان زلف تو آشفته حال و دربندست
اگر بگویم و شوری برآورم چه عجب	چو شور من همه زان پسته شکرخندست
شمار زلف خود از چشم ناتوانت پرس	که آن شبیست که بیمار داندش چندست
نهال مهر ترا در زمین دل کشتم	ز دیده می دهم آتش که بس برومندست

زیاد لعل لبت در حدیث ابن یمین

حلاوتیست که گویی دهانش پرقندست

*

مژده امروز سوی خانه خمار شدست	کز افق دوش مه عید پدیدار شدست
دختر رز که [چو] دیوانه به مردم می جست	باز در شیشه پری وار گرفتار شدست
آنک دی پای ز مسجد نهادی در چه	مست دستار کشان بر سربازار شدست
دی ز بی آبی اگر بود چو آبی رخ یار	ز آتش می نگر امروز چه گلنار شدست
هرکه انکار همی کرد می و مستی را	تا مه عید بیداری این کار شدست
عاشقان را هوس دیدن ماه عیدست	زانک انگشت نما همچو رخ یار شدست

زحمت روزه کشیدست مگر ماه چو من که قدش خم زده چون ابروی دلدار شدست
 گرشدم زرد و نزار از مه روزه چه عجب روی مه نیز ازین زرد و تنش زار شدست
 باده بر نه بکف ابن یمین ای ساقی
 که شدش توبه بسر ورنه شد انکار شدست

*

درین موسم که گل در بوستانست گه عیش و نشاط دوستانست
 گل از شادی بخنده لب گشاده بلی بلبل ز غم چون من موانست
 قد سرو روان گر راست پرسی لبسان قدسیان دلستانست
 چو چشم عاشق اندر روی معشوق به هر سو چشمه آب روانست
 مرا از دوستان مهجور بودن نشان بی‌وفایی در جهانست
 بناکام از عزیزان دور گشتم یکی کام فلک پیوسته آنست
 که یاری را ز یاری دور دارد چه گویم چون قضای آسمانست
 روان گشتم ولی دل نیست با من دلم با یار و تن با کاروانست
 برفت ابن یمین بی‌دل بتر آنک
 ز هجر دوستانش بیم جانست

*

گفتم ای دلبر بحال من نظر دارد نداشت با سرو سودای این بی‌پا و سر دارد نداشت
 در دوای در [د] دل لعل لیش تقصیر کرد زانک می یارست کز من درد بردارد نداشت
 بارها عشاق خود را آهوان سیمبر با بدل سوزی چو من یار دگر دارد نداشت
 از لب شیرین جواب تلخ از ذوقیم داد کانچنان ذوقی بجستم با شکر دارد نداشت
 در کنار آوردش گفتم که نیکو بنگرم گر میانش کس نشانی چو مگر دارد نداشت
 نسخه رخسار او می‌جستم از اوراق گل باز کردم نور تو گفتم مگر دارد نداشت
 از فلک چندانک جستم با تجسس اختری در همه دور قمر زیر و زبر دارد نداشت
 در وجود خود بدیدم ما پس از تاراج عشق جز دهان و دیده هیچ از خشک [و تر] دارد نداشت

در فراق چشم خواب‌آلود و آن روی چو حور
 چشم از ابن یمین تا خواب و خور دارد نداشت

*

تا دلم در خم آن طرّه مشک افشانست
 رخم از بتحه(?) چو فلک نیلی شد
 گوید از حرمت من کس بوصالم نرسد
 بر سر کوی ویم دید فلک یک روزی
 گفتم از کوی وی آسان نتوانم برخاست
 گر بجانی لب لعلش بفروشد بوسی
 جان فشانی بود اوّل قدم اندر ره عشق
 هرکسی درد مرا نوع دگر درمان کرد

شد دل ابن یمین ز آتش هجرانش کباب
 بر رخس اینهمه خونابه نشان آنست

*

تا برگ بنفشه بدمید از گل رویت
 چون سرمه دهد روشنی چشم پرآبم
 تا دل نکند ز آهن پولاد نیارد
 ابروی تو چون ماه نو انگشت نمایست
 گر باده پرستی کنی از صومعه آیم
 من با تو ره عشق نه امروز سپردم

در وقت صبحی الست ابن یمین را
 در گوش دل افتاد صدای هو و هویت

*

رنگت ز رنگ عارض گلزار خوشتر است
 بر عارضت ز گرمی می قطره‌های خوی
 بگشای گه گهی لب میگون به پرسشتم
 کارم همیشه فکرت بوس و کنار تست
 هرچند ناز بیش کند یاد نازنین
 هر بار ناز او ز دگر بار خوشتر است

گر قصد جان ابن یمین می کند رواست
 معشوق خوب روی دل آزار خوشتر است

*

با دیده دید طلعت چون آفتاب دوست
گر خرده‌ای رود به بزرگی تو درگذار
مسکین دلم چگونه تواند برید ازو
ابریست مشکبار سرزلف پر خمش
گویی که هست قطره شب‌نم فراز گل
آید برم نگار به عمر وی و صد شتاب
گر دوست میهمان بود ار چند مفلسم
صدره سؤال کردم از آن دوست یک نظر

دیوانگی ابن یمین بین که آمدش
آب حیات وعده همچون سراب دوست

*

ای ماه شب چارده عکسی ز جمالت
مسکین دل زارم هدف تیر بلا کرد
تو اختر سعدی شعری سوی من افکن
باد سحری نسخه رویت بچمن برد
دارم به تو صد گونه امید ارچه نباشد
چون روز وصال بسزا شکر به گفتم
گر صید تو شد مرغ دلم هیچ عجب نیست
وصل تو و خونم به چه فتوی و چه تقوی

بر ابن یمین رحم کن ای جان که ندارد
نی طاقت هجران و نه اقبال وصال

*

من نیم ای ساقی از شراب تو مست
از ره توحید هر که روی بتافت
غروه و تقی لانقصام لها
عاشق و معشوق و عشق هر سه یک‌اند
واضع اسما سزد که به هر یکی
مستی من هست از صبوح الست
گوهر ذاتش به سنگ جهل شکست
داد از ما بجزوی هیچ ز دست
از ره اسمیست امتیاز که هست
نام نهد بیشتر ز پنجه و شست

غیر یکی در دو کون هیچ ندید هر که به تحقیق شد خدای پرست
ابن یمین وصل یار جست بسی
یک سر با او نشد ز هجر نرست

*

زر پی چو مهش رونق جان و دل و دین است	جان و دل و دین خود همه لعبت چین است
شاهیست که فرما نده خوبان ز مانست	ماهیست که جولانگه او سطح زمین است
چون دیده میم است ز یاقوت دهانش	دُر سیم درو صف زده دندانۀ سین است
دل معتکف کوی دلارام از آن شد	کش رغبت حور و هوس خلدبرین است
کی مرغ دلم جان برد از ناوک چشمش	وانگه به کمان خانۀ ابروش کمین است
ای غنچه خندان تو از سبزه سیراب	چون خاتم یاقوت که میناش نگین است
دل زلف ترا نامۀ چین گفت و خطا کرد	زلف تو ز سر تا بقدم خود همه چین است
بر خاک ره پای تو خواهم که نهم سر	گردست دهد غایت مقصود همین است
وقتست که آیی بتماشا سوی صحرا	خورشید چرا سایه صفت خانه نشین است
آمد به عیادت برم آن سرو خرامان	چون یافت خبر ابن یمین نیز حزین است

در دیده خیالی ز منش بود مرادید

ترسید کزین هر دو کدام ابن یمین است

*

ماه رخسارت که جایش منزلست	نوربخش چشم هر صاحب دلست
هندوی زلفت که مه در دام اوست	زیرکی میمون و جلدی مقلبت
سلک در شاهوارت در نظر	هست برد دینی که ماهش منزلست
... ..	من صبورم عمر بس مستعجلست
بی تو زنم ترک جان آسان گرفت	ترک جانانم گرفتن مشکلست
من برندی برده ام عمری بسر	زاهدی جستن ز من بی حاصلست
بگذر ای فرزانه از دیوانگان	با کسی گو این سخن کو عاقلست
جان فزاید عاشقان را همچو نوش	گر ز دست دوست زهر قاتلست

هرچه با ابن یمین از جور کرد

در همه الا ز هجران در حلست (؟)

*

زلف او بر سوسن از سنبل طرازی می‌کشد
 ترک جان باید گرفت آن را که جانان بایش
 می‌کند نقد روان عاشق در آن سود آزمان
 می‌کشد بی‌آگهی او را دلم در زلف آز
 مجلس افروزست شمع آری و جمع دوستان
 می‌کشد پروانه وارم زان نه اندیشد که شمع
 گفتم ای دل دانه خالاش بمان رسی ودام (؟)
 گفت آری لیک عمری هست کین آشفته حال
 می‌یزم سودای خامی تا بسوزم اندران
 بلبل جان از گل خنداناش نازی می‌کشد
 کعبه آن بیند که او رنج حجازی می‌کشد
 همچنانش دل بسوی دهنوازی می‌کشد
 کبکی عاجز را که اندر جنگ بازی می‌کشد
 نیستند آگه که او سوز و گدازی می‌کشد
 از چنین کشتن چنان تعذیب گازی می‌کشد
 مرغ را در پای دام آخر به‌آزی می‌کشد
 بر در امید او باری نیازی می‌کشد
 عاقبت سوی حقیقت هر حجازی می‌کشد

قصه ابن یمین و وصف حسن دلبرش

سر به‌وصف حال محمود ایازی می‌کشد

*

بسالی گر مرا ماهی شبی ناگه بدست آید

سپهر از شام سازد صبح یا در شب شکست آید

دلم می‌گویدش ماهی و این خوشتر که خود بردم

چو ماهی از خم زلفش سوی پنجاه شست آید

زند بنیاد هشیاریم همچون زلف خود برهم

ولی تیری که جست از شست دیگر کی نشست آید

دلا گر عاشقی برخیزد سر در باز و فرصت دان

درین خدمت زما منشین که خود وقت نشست آید

گرش گویم نگارینا در آب و آینه منگر

از آن ترسم که از آزر خلیل بت‌پرست آید

کند ابن یمین مه را چو زلفش در خم چنبر

کرا ز مشکین رسن روزی ز اقبالش بدست آید

*

از زلف دل‌ویز تو یک بند گشادند وز ظلمت آن رسم شب تیره نهادند

آن روز که نقش رخ زیبای تو بستند بر روی خلایق در فردوس گشادند

بر روی دل آرای تو شد دانه دل خال عشاق بدم تو ازان دانه فتادند
تا دل به تو دادم نفسی شاد نبودم بی غم در آنها که دل از دست ندادند
شادی نرسد از تو به عشاق و لیکن بر یاد وصال به غم هجر تو شادند
سودازدگان ز آتش صفرای رقیبت پنهان گذران بر سرکوی تو چو بادند
جان بر صفت ابن یمین بر تو فشانند
مانند وی ار عاشق و آزاده درآیندند

*

آن خط مشکبار که بر خور نوشته‌اند یارب چه دلفریب و چه درخور نوشته‌اند
شیرین و دلفریب خطی بینمش مگر بر گل ز مشک سوده و شکر نوشته‌اند
سر بر خطش چو زلف وی ار می‌نهم رواست پیش از وجودم این همه بر سر نوشته‌اند
دارم برات بر لب می‌گونش بوسه‌ای و آن را به خط دوست مقرر نوشته‌اند
جمع جمال اوست که مستوفیان صبح بر دفتری ز مه ورق خور نوشته‌اند
جانا به بندگی تو اقرار کرد ماه ور نی چرا برو خط محضر نوشته‌اند
هرچند مهر و ماه سرافراز عالمند خود را به پیش روی تو چاکر نوشته‌اند
خطی به بندگی تو دادند اختران وانست جد که بر مه انور نوشته‌اند
بیمار عشق اگر طلب نار دانه کرد شاید برو چو خط مزور نوشته‌اند
تضمین مطالعی کنم از شعر فاضلی کان را به نور دیده بجان بر نوشته‌اند
ابن یمین چو زلف تو سر بر خطت نهاد
تا عنبرین خطت به گل تر نوشته‌اند

*

رنگ روی دلبرم از گل نشانی می‌دهد زلف عنبر بویش از سنبلی نشانی می‌دهد
می‌کند پنهان ز من عشوه ولی درپیش خلق رنگ و بوی لعل او از مل نشانی می‌دهد
زانک باهم روز و شب یکجا تواند بود جمع بر جبینش عنبرین کاکل نشانی می‌دهد
زین سخن پرآب زر بر آتش اندوه ریز زانک باد نو بهار از گل نشانی می‌دهد
در صفات روی شهرآرای او ابن یمین از گل سیراب و از بلبل نشانی می‌دهد
بنده حسن توام بر گردنم از سعادت طوق سیمین نه که طوق از غل نشانی می‌دهد

*

از خراسان می‌رود بادی که جان می‌پرورد
 مژده می‌آرد ز دلداری که از سوداش دل
 زین شکاری دلبری کز غمزه و ابروی او
 دایهٔ صنعتش بلند و لطف چون طفلان پند
 ضعف و سودا بیشتر می‌گردد و تا لعل او
 باغبان گلشن خوبی ز زلف و خدّ او
 از خیال قدّ و حدّش جویبار چشم من
 ای خراسان شاد ذی کاب و هوات ار حاصلست

مهر مهرویان تو ابن یمین را شمع وار

گرچه تن کاهد ز سوز اما روان می‌پرورد

*

دایم دلم تفکّر رخسار او کند
 وجهی نکوست عارضش ای کاشکی مرا
 باد سپیده دم دهن غنچه بر درد
 گر شاه اختران نه نهد سر به بندگیش
 هرگز ز چشم من نرود نقش روی او
 گر پای بر دو دیدهٔ من می‌نهد رواست
 آیا بود که باز به صد ناز یاد من

ابن یمین سلامت ازین پس طمع مدار

با فتنه‌ها که آن صنم فتنه جو کند

*

یارب تب عشق را فسون گرد
 خوشتر ز خط و رخس که دیدست
 گفتم که به عارض تو مه را
 رخسار تو آفتاب حسن است
 دور از رخ سرخت ای چو خورشید
 در عشق توام چو صبح صادق
 زان گرد شکر خطّی در آورد
 از عنبر سوده بر زمین گرد
 تشبیه کنم نمی‌توان کرد
 مه کیست کبود روی و شب گرد
 گشتم چو هلال لاغر و زرد
 با جامهٔ چاک و با دم سرد

دردی است مرا نهفته در دل لعل تو کند دوی آن درد
 ای ابن یمین بسی ست گفتم
 عشقت مطلب که عشقت ارزد

*

فرمان چو نمی‌بری تو دانی زین بیش غمت نمی‌توان خورد

*

باز آی کز فراق تو صبحم چو شام شد بر من حیات بی‌رخ خوبت حرام شد
 باز آی رغم دشمن با دوست گویدم بختت ز در درآمد و کارت بکام شد
 گفتم بکویت آیم و دوری سفر کنم چون دیدمت ضرورتم آنجا مقام شد
 چون با تو کار پخته نکرد از نخست دل بنگر چگونه در سر سودای خام شد
 زین پیش عادت دل من بود توسنی اکنون بدست رایض عشق تورام شد
 یارب غلام کیستی ای ترک ماه روی کازاد شد ز بند غم آن کت غلام شد
 دربند زلف تو دلم از بهر خال نیست مرغ از برای دانه گرفتار دام شد
 جز زلف و عارضت که نشان داد در جهان هرگز شبی که هم بر ماهی تمام شد

یاد لب تو کردم و هرکس شنید گفت

ابن یمین مگر که چه شیرین کلام شد

*

مژده ای دل که دل آرام وفا خواهد کرد با غریبان پس ازین ترک جفا خواهد کرد
 وعده‌ای داد که کامت بدهم از لب خویش ای خوشا عیش من از وعده وفا خواهد شد
 داشت یک بار بر خویشتم یک چندی رشته وصل دگر باره دوتا خواهد کرد
 گرچه من لایق وصلش نیم اما ز کرم از لب لعل خودم کام روا خواهد کرد
 ورچه زین پیش بسی داد دلم داد و لیک زین پس از لطف خودم باز دوا خواهد کرد
 در میان من و آن سرو سهی قامت من ماجرا نیست و گر هست صفا خواهد کرد
 هرچه می‌گوید اگر یار زبانست دلش من چگویم که ز الطاف چه ها خواهد کرد
 همچو فرهاد به تلخی ز تنم طوطی جان از پی شکر شیرینش هوا خواهد کرد

تا بود ابن یمین دشمن آن کس باشد

که بناکامش ازین دوست جدا خواهد کرد

*

بر گلشن حسن او گر باد گذر یابد
 با چین سر زلفش بی‌شک بخطا آهو
 آن طاق مطوس بین برگرد لب شیرین
 نی غلطم حسنش دریای پر از موجست
 تا از دهنش کامی برداشت دلم ماند
 هر تیر که بکشاند آن ترک کمان ابرو
 هرکس که رخم ببند شرح دل ریشم را
 گر نیست دل خارا هم نرم شود روزی
 بر چین گل سوری از سنبل تر یابد
 سر نافه که بگشاید پرخون جگر یابد
 دانی به‌چه می‌ماند و طی که شکر یابد
 بر ساحل آن عنبر بشکست اگر یابد
 از ناز بدان مفلس کاو گنج گهر یابد
 از جان من بیدل پیکانش سپر یابد
 از سیم روان خطی بر صفحه زر یابد
 از سختی حال من گر هیچ خبر یابد

صد رمز چو دریا او گفت ابن یمین اکنون
 از گوش دمی آن یک چون حلقه بدر یابد

*

نگارینی که دل شیدای او بود
 نشان از جوهر فروش همین بس (؟)
 دلم را خوشترین آرام گاهی
 مرا سرو روان گر راست پرسی
 سفر افتاد ناگاهش اگرچه
 نوشتم نامه‌ای از دوده دل

 بقاصد گفت کین سوداست آن رفت
 جوابم چون شنیدم جای غم شد
 سر ابن یمین در پای او بود
 که لؤلؤ کمترین لالای او بود
 شکنج زلف سوسن سای او بود
 خیال قد سرو آسای او بود
 سفر کردن خلاف رای او بود
 که سر تا پا شکایت‌های او بود
 که گفتمی در سرم سودای او بود
 که ما را گه گهی پروای او بود
 دلی کز بدو فطرت جای او بود

*

هر کجا آن نگار برگذرد
 حیفم آید که پای نازک او
 پرده دیده افکنم بر راه
 لبش از خنده چون شکر بارد
 با لبش غنچه گر ز خود لافد
 عمر بی‌او گذشته حیف بود
 دل خلقی به‌غمزه‌ای ببرد
 خاک را بی‌حجاب می‌سپرد
 تا برو نور چشم من گذرد
 طوطی جانم از نفس ببرد
 باد صبحش دهن ز هم بدرد
 گر زمانه ز عمر من شمرد

در صفا دل چو آینه کردم بوک آن ماه رخ درو نگرد
گر ازو شاد باشد ابن یمین غم نیک و بد جهان نخورد
بنده ای کش قبول او بخیرید ملک شاهان به نیم جو نخرد

*

پسته شور تو بر شهید و شکر می‌خندد پرتو روی تو بر شمس و قمر می‌خندد
با رخت لاف زند گل ز خود ایام بهار بلبل مست از آن بر گل تر می‌خندد
ما لبث را به تبسم شکر افشان دیدم طوطی جان من از ذوق شکر می‌خندد
غنچه را باد سحر با دهننت نسبت کرد بس که خوش آمدش از باد سحر می‌خندد
لعل میگون تو چون رشته در بنماید همه گویند که بر عقد گهر می‌خندد
غنچه تنگ دلت بر رخ من خندان شد زعفران دید از آن روی مگر می‌خندد
تا ز روی چو زرم بر دهننت عکس فتاد غنچه زردار شد از شادی زر می‌خندد
خنده در گریه نهان می‌کنم از بیم رقیب شمع گریان مگر از سوز جگر می‌خندد
عاقبت عرضه کند ابن یمین گریه خویش گرچه ظاهر به رقیبان تو در می‌خندد
رونق ملک علاء دل و دین شد دهننت آنک رایش به صفا بر مه و خور می‌خندد

*

اینجا زبرم بی تو ز من هیچ نیاید جانی و چون جان رفت ز من هیچ نیاید
دریاب مرا یار دگر زنده که دانم زین سان که منم خسته ز من هیچ نیاید
بعد از من اگر خاک من ای دوست بیوی جز بوی محبت ز کفن هیچ نیاید
دادم به تو جان و ستمد عشوه‌ای دانم کز عشوه تو عهد شکن هیچ نیاید
با چین سرزلف تو جز سوخته خونی از نافه آهوی ختن هیچ نیاید
هر کاو هوس عارض زیبای تو دارد او را ز گل و برگ سمن هیچ نیاید
و آن را که هوای قد بالای تو باشد از نارون و برگ سمن هیچ نیاید
بر گوهر شهوار تو هر کو نظر افکند اندر نظرش در عدن هیچ نیاید

از عشق دو پسته گهرت ابن یمین را

در دیده بجز عقد پرن هیچ نیاید

*

جان منی ای صنم حور نژاد در بد ایام گزندت مباد
یاد همی دار که شد هفته‌ای کز من دل خسته نکردی بداد

ز آتش هجرت دل غمگین بسوخت
 حیف بود کز ستم چون تویی
 نقش رخ و زلف تو آنکس که بست
 طرّه تو چون دم مشکین زند
 با دل من خاص تو شد عشق تو
 روشنی دیده ابن یمین
 قافیه گو دال شو آری رواست
 ناشده از وصل تو یک روز شاد
 باز در غیر تو جویم و آد
 بر دل عشاق در غم گشاد
 در عرق افتد ز خجالت ز باد
 بر رخ او داغ محبت نهاد
 کز خطِ نغز خوش مشک است و آد
 روشنی دیده بود از سواد

*

از زلف مسلسل چو رخ یار بتابد
 بنگر رخ و زلف وی از ز نیک ندیدی
 چون پای نهاد در چمن آن سرو سهی قد
 زیباست رخ سرخ و بنا گوش ببندش
 در گردن جانها شود از عشق صلیبی
 در جان من خسته جگر آتش غم را
 موسی صفت از جانب ایمن نگرانم
 بگشای نقاب از رخ و بنمای فروغی
 گویی مه روشن ز شب تار بتابد
 کافور که از نافه تاتار بتابد
 از عکس رخس گل ز سر خار بتابد
 چون لاله که از روی سمن زار بتابد
 هر بند کز آن زلف چو زار بتابد
 در هر نفس از دیده به صد بار بتابد
 باشد که شیبی شعله دیدار بتابد
 تا بر دلم از پرتوش انوار بتابد
 چون زلف تو گر سیر برند ابن یمین را
 آن نیست که رخ از رخ دلدار بتابد

*

ای مه تابان ز من گرچه بیاری بیاد
 نقش رخت در ازل هر که چنین خوب بست
 قبله صاحب‌دلان هست رخ فرخت
 نافه زلف ترا گر بگشاند صبا
 سرو سهی را دلم دید به طرف چمن
 گر تو فروشی مرا کس نخرد بعد ازین
 جان من اندر سر حسن اگر شد چنانک
 نیست دلم یک نفس بی تو چه غمگین چه شاد
 از ارم و باغ خلد بر رخ ما در گشاد
 چشم بد روزگار از رخ تو دور باد
 در خوی خجلت فتد زان دم مشکین ز باد
 گفت مگر قد تست در قدمش اوفتاد
 زانک غمت بر دلم داغ محبت نهاد
 سهل بود کامد جان حسن تو دایم زیاد

گر نکنم صابری بی تو شکفتی مدام صبر من آن دم هلاک رفت که حسن تو زاد

باد صبا صبحدم مزده وصلت رساند

ابن یمین جان و دل داد ز شادی بیاد

*

مرا دوش کان دل برآمد پدید	تو گفتی مه نور آمد پدید
شب تیره روشن تر از روز شد	که هنگام خوابم خور آمد پدید
فروشد به گل پای شمشاد و گل	چون آن سرو نسرین برآمد پدید
گه خنده از عکس دندان او	بجز غم درون گوهر آمد پدید
خط سبز گویی به گرد لبش	نباتست کز شکر آمد پدید
بنفشه غم سر بزانو نهاد	ز آبش چو نیلوفر آمد پدید
ز در پای حسنش مگر موج خاست	که بر ساحلش عنبر آمد پدید
بدو گفتم از عکس رخسار من	عقیق روان بر زر آمد پدید

*

ترک پیمان شکنم گر یوفا بازآید	دولت رفته به چشمم به صفا بازآید
شود از کلبه ما مهر سعادت طالع	اگر آن ماه شیبی از در ما بازآید
با صبا گفتم اگر هیچ دلی را بینی	از منش گوی که تو بهر خدا بازآید
گفت در حضرت آن حور سرشتم دیدم	منزلش همچو بهشتست چرا بازآید
خود گرفتم که دلت راغب یار ابدست	چو نماند از تو نشانی به کجا بازآید
دل که در سایه خورشید رخس جای گرفت	نه همانا که چو ذره ز هوا بازآید
ای صبا ترک مرا بگوی صوابست و ثواب	گر ازین پس دلت از راه خطا بازآید

وین رفیقان همه از بهر دل ابن یمین

با دلارام بگویند که تا بازآید

*

پرده بردار کزین بیش مرا صبر نماند	غم هجران تو خون دلم از دیده فشاند
جانم آمد به لب از آرزوی نوش وصال	لبش که دور فلک نیش فراق تو چشاند
بی تو در تن رمقی بود که جانی می کند	آن هم از درد غمت دوش سحرگاه نماند

بنهاد آن مه تابان بهمه عمر لبی

بر لب ابن یمین تا به لبش جان برساند

*

تنباً لمن یلقاکم الطالع السعد نیالیت شعری هل الا فیکم بعد
 ولی فیکم بدر اذ ما لقیته و منظره ایلمون طالعنا السعد
 هو الشمس الا ائه الصبح طالعاً سوی ائه البتان یکنه الورد
 اذا ما اراد الصید غمزة لحظه فمن طایر الارواح یلقى لها الصید
 فما ینبغی من اضیق القید مخلصاً اذا کان من صدغ الحیب لناقد
 شکوت الیه ضعف حالی تعالی لی
 تری ما تری باین الیمین فقف بعد
 *

با نگاری حور پیکر عشق‌بازی خوش بود شهسواری بر فراز اسپ تازی خوش بود
 عشق باید باخت چون فرهاد با شیرین لبی ار حقیقی باشد آن عشق او مجازی خوش بود
 غمزه جادوی او دلها به یغما می‌برد گو بیر کز ترک یغما ترک بازی خوش بود
 سر همچون من گدایی گر فرو نارد رواست از چنان سلطان حسنی سرفرازی خوش بود
 در خم چوگان زلفش گوی دل افکنده‌ایم تا کنم بازی که با دلدار بازی خوش بود
 دل ببوسی با تو آرام دل سودا کنم با چنین قلبی اگر با من بسازی خوش بود
 عشق بازی با تو کس غیر من شایسته نیست تا مینداری مگر ار کوف بازی خوش بود
 با تو جان را باختم اما چه غم دارم از آن با نگار حور طلعت روح بازی خوش بود

دلنوازی کن ز لطف ابن یمین را گه گهی
 کز کسی امید نبود دلنوازی خوش بود
 *

آتشی را کامدست بر دل فشاند هیچ آبی باز نتواند نشاند
 شد دلم سر دفتر دیوانگان بس که سودا نامه عشق تو خواند
 دل نه مرد عشق تست اما چه سود قاضی تقدیر چون حکمی براند
 اول عشق است و دل جان می‌دهد کار ما آخر کجا خواهد رساند
 من به چشمت دل نمی‌دارم و لیک او به صد داستان ز دست من ستاند
 نیمه جانی مانده بود آن نیز برد گوهر آخر ز هجرم وا رهاوند (?)
 مدتی ابن یمین درجست وجوت راه نور دیده را هر سو دواند
 مردم چشمم چو بی‌هوشیم دید روی زردم را گلابی برفشانند
 چون دل مجروح را درمان نیافت برکشید از درد آهی و نماند
 *

تویی که در دو جهانم کسی بجای تو نبود
 خرد پسند ندارد که گویمت که ز خاکی
 بیا که گر بودم جان هزار بر تو فشانم
 به هیچ وقت فروغی نباید از همه رویت
 مرا جفای تو فخری بود دریغ مدارش
 به تیغ قهرت اگر ذره می شود دل من

به هر چه رای تو فرمان دهد رضای تو جویم

که باشد ابن یمین کو مطیع رای تو نبود

*

هوشم از دل چشم مستش می برد
 دل بدام زلف خود ماهی صفت
 گوش دار ای سرو قامت ز لا آه دل
 غمزه ناوک زنش را نرم یاد
 نوش دل بهر شفای خویش را
 مستی ابن یمین از باده نیست
 مست و لایعقل سوی بزم عیوق
 بس جفا که دل ز دستش می برد
 بسته پنجاه و شستش می برد
 دل بسوی بالا و پستش می برد
 ز آنچه دل از زخم شستش می برد
 از لبان می پرستش می برد
 مست از آن می کان ز هستش می برد
 از صبوچی الستش می برد

*

بیا که بی تو دل از جان ملالتی دارد
 جهان برای تو خواهم و گرنه خاطر من
 به پیش عارض گلگون و سبزه خط تو
 بجست و جوی تو زان دم که خاست خسته دلم
 اگر چه رنجش موری بدست می ناید
 و گر [چه] منت خضرش قبول باید کرد
 ملولم الحق از آن دم که گویدم حاجب
 ز کفر فارغ و ز ایمان ملالتی دارد
 ز هر چه جز تو بود زان ملالتی دارد
 دلم ز لاله و ریحان ملالتی دارد
 ز جستن سروسامان ملالتی دارد
 دلم ز ملک سلیمان ملالتی دارد
 ز آب چشمه حیوان ملالتی دارد
 که یار کرد که سلطان ملالتی دارد

تویی مراد ز کیهان و گرنه ابن یمین

به دوستی که ز کیهان ملالتی دارد

*

زلفت از غایبه بر مه رقمی پیدا کرد
 پرتو روی تو عکسی بفلک باز فکند
 زلف هندوی تو [چون] دست تطاول بگشاد
 بس که سودای سرزلف تو پخت این دل خام
 دولت وصل تو دلشاد همی داشت مرا
 باد سرد غم تو بر دل گرمم بگذشت
 هست پیوسته روان بر رخ چون زر گهرم
 مددی از نظرت چشم همی دارم زانک

مدتی ابن یمین درد غمت پنهان داشت
 عاقبت مردمک دیده او پیدا کرد

*

بر بنا گوش چو سیم یار در شاهوار
 سرو آزاد از برای بندگی قامتش
 گرد مشک او به گرد صفحه کافور بین
 غمزه و ابروی او تیر و کمان از بهر چیست
 در میان بحر عشقش دست و پای می‌زنم
 گر بجای در شهوات سخن بودیم در
 شعر می‌باید بزر معشوق سیم اندام را

*

ای زلف و رخت باهم شام و سحری دیگر
 بگشای نقاب از رخ تا آینه گردون
 ای خسرو مهرویان فرهاد تو گشتم زانک
 گر لعبت سیمینم از پرده برون آید
 تا رشته دندانش دیدم به‌گه خنده
 چون ترک کمان ابرو ناوک زند از غمزه
 از معرکه عشقش یک نشدم هرگز

وی عالم حسن از تو با زیب و فری دیگر
 بنمایدم از عکسش پایان قمری دیگر
 شیرین نبود چون تو یک خوش پسری دیگر
 در [هر] قدمی بینی برپاش سر[ی] دیگر
 هر قطره ز اشکم شد غلطان گهری دیگر
 جز جان نبود ما را در کف سپری دیگر
 جز کشتن اگر نبود آنجا خطری دیگر

گفتا که به دست خود روزیت بخوام کشت از شادی دل گفتم در ده خبری دیگر
عیبم شمرد زاهد رندی و نمی داند
کز ابن یمن ماند به زین هنری دیگر

*

نظاره ^۱ وجهه نور علی نور	که باد[] چشم بد از روی او دور
بگویم حور را ماند بخوبی	که باشد با قصور از حسن او حور
دلم بوسی ز لعلش خواست گفتا	بود شکر زبان طبع محرور
اگر عشقش همی بازم عجب نیست	که من بس قادرم بر اجر مقدور
مرا حالست با آن سرو سیمین	کزو هرچند باشم دور و مهجور
بود بر یاد وصلش و غم ایام	سرورم بر سرور و سور بر سور
بیا ای ساقی و مستانه می ده	چرا باشیم چون چشم تو مخمور
غبار عیش دل از باد غم خاست	کسش نه نشأ الا آب انگور

ز غم ابن یمن را دل بفرسود
به می می داردش یک لحظه مسرور

*

ای بخت من بیا بنگاریم دست گیر	تنها شدم ملول بیاریم دستگیر
غرقاب اشتیاق مرا در جهان گرفت	لطفی کن ای صنم به کناریم دستگیر
من در خمار عشق و ترا لب شراب لعل	گر می توان بکسر خماریم دستگیر
گر گل نمی رسد به من از گلشن وصال	حرمان روا مدار بخاریم دستگیر
بودم و با در انده در کنج غم که شد (؟)	با که به لطف خویش بکاریم دستگیر
ابن یمن به مردمک چشم خویش گفت	کامد نگار من بسپاریم دستگیر
نیم ترا چه قدر ز بحرین در بیار	در پای او نشان بشماریم دستگیر

*

من توبه و پرهیز شکستیم دگر بار	در میکده با دوست نشستیم دگر بار
بر خود در صد فتنه و آشوب گشادیم	دل در شکن زلف تو بستیم دگر بار
بودیم ز غم رسته چو با وصل تو بودیم	المتة لله که برستیم دگر بار

۱. ن: نضاره.

ما و تو ازین پیش که یار تو نبودیم بودیم بسی باهم و هستیم دگر بار
با تو سخنی جز که [به]مستی نتوان گفت همراز از آنیم که مستیم دگر بار

*

در سرم هست که در پای تو اندازم سر وز خیال دگران پاک بپردازم سر
پای بوس توام ار دست دهد تا بزخم از تفاحز به [مه] و مهر برافرازم سر
جز هوای سر کویت نکنم ور بینم که رود بر سر کوی تو به پروازم سر
همچو ابر نه [د]هم ساعد سیمت ز دست ورفند همچو زر اندر دهن کارم سر
دل اگر قلب بود نقد روانش بدهم گر بدین مایه درآرد بت طنّازم سر
گر ترا قصد سرماست فدای قدمت بسته بر گردن خود پیش تو می‌بارم سر
تا چه سر است درین حال که با چندان خور پر ز سودای سرزلف تو شد بار سر
مهره در ششدر و جان در گرو و من ز غرور با حریفی چو تو ناپاک همی آرم سر

با خیالت همه دم ابن یمین می‌گوید

خرّم آن روز که در پای تو اندازم سر

*

ای دریغا که عمر شد به فسوس ار لب‌ت نا ستانده داد به بوس
ساقیا گلشن از نسیم بهار گشت آراسته چو روی عروس
[[از قح شد ز حلق بط خونی همچو روی اندرو و چشم خروس
رزم بر بزم اختیار مکن هست ما را بخود هزار بیوس

هرگز ابن یمین عوض نکند

نعمه چنگ را به نعره کوس

*

معشوق دلربای من از گرد بار خویش بگذشت و بنگریست مرا سر فکنده پیش
از بخت ماست این نه ازان نامهربان کانجا که نوش بود طمع می چشم به نیش
رفتم چو سایه در پی آن آفتاب رخ بی‌هیچ التفات به بیگانه و به خویش
در عشق او هر آنچه بود از قییل و عظ بتوانش نسبت بر من شید جایی سریش
با حسن او ز حور ملالت بود مرا جایی که هست برّه که آورد ز میش
تا گشت شادی دل من کم ز هجر او دارم غمی ز هرچه تصوّر کند [به] بیش

درمان درد من نتواند طیب کرد / چشمش بقصد ابن یمین در کمان نشست
 قربان ترک تیز قدم زین چنین بود / آنکس که هست عشق کمان ابروانش کیش

*

نمی‌کند سخنم ترک سیم پیکر گوش / اگرچه می‌کنش لفظ من گهر در گوش
 بدان طمع که زند باز حلقه بر در من / مرا بود گه و بیگه چو حلقه بر در گوش
 بعمر خویش دمی گر وصال او یابم / بلرزدم ز سبب فراق بر سر گوش
 اگر بگوش من آید ز لعل او سخنی / صدف مثال مرا بر شود ز گوهر گوش
 به‌گوش من مرسان خبر حدیث یار قدیم / که باز می‌نکشندم به‌هیچ دیگر گوش
 ز بهر ابن یمین ای نسیم باد صبا / گذر بر آن بت نامهربان کن و بر گوش
 که هست امیدم ازین پس که پیش بنده کشد / ترا گرفته زر ای ترک سیم پیکر گوش

*

زلفین مشکبار به‌رخ بر شکستمش / شاخ بنفشه بر سمن تر شکستمش
 جییم گرفت عقل که بگذر بگوی عشق / دامن برو فشاندم و بر در شکستمش
 بس تیغ طعنه کز کف دشمن ز بهر دوست / کردم سپر به‌جان و بدل در شکستمش
 غواص عشق بر در بحرین چشم من / پر در شاهوار که بر زر شکستمش
 پرسیدمش که با دل ابن یمین چه رفت / گفتا به‌سنگ جور چو گوهر شکستمش
 تنها نه اوست این که بسا کلبه کین چنین / بامش به‌خاک بر زدم و در شکستمش

*

صدر هم گر بکشد دوست بکام دل خویش / زو مجویند قصاصم که منم قاتل خویش
 تو من و من توام آخر دویی یار کجاست / خود گشایم گره مسئله مشکل خویش
 خود بدانی که نیم آنک منش می‌دانی / که توانی شدن آگاه ز آب و گل خویش
 نقد کونین تو داری چه ز درها طلبی / نرسی هرگز از این واقعه هایل خویش
 هرکه در کعبه شناسد که گرامی طلبد / ننهند پای برون یک قدم از منزل خویش
 وانک از خانه برون خانه خدا را طلبند / دور دور است ز مقصود و مراد دل خویش

وصل جانان نشود حاصلت ای ابن یمین

تا برون نفکنی از حجره جان حاصل خویش

*

دل سؤال یک نظر می‌کرد زان فرخ رخس
 گاه مهرم کین نمایدوقت صلح آید به‌جنگ
 خاک نعل اسپ آن شاه بتان شد دل از انک
 گر بود جنت به‌عقبی پس ازینها من چرا
 از لب شیرین نیامد جز به‌تلخی پاسخش
 دور بادا چشم بد زان شیوه‌های ننسختش (?)
 بر بساط عشق کردم راست رو همچون رخس
 زهت فردوس دیدم از لقای فرخس
 گر سر ابن یمین چون شانه سازد شاخ شاخ
 رخ نتابد آینه کردار هرگز از رخس

*

ای روی طره تو چو باد بهار خوش
 ای خرم آن زمان که جهان در میان گل
 شد مدتی که یار به یک بوسه وعده داد
 گیرم ز کبر و ناز نیایی بنزد من
 بی‌ما روی و باده خوری با جسود و ننگ
 ای باد صبح از خم گیسوی آن صنم
 کلک قضا به احسن تقویم آیتی
 ای یار نازنین که دلم در هوای تست
 هر شاعری که لاف سخن‌پروری زند
 بی‌روی تو نه می‌گذرد روزگار خوش
 گیرم ترا چو سرد روان در کنار خوش
 ای ماه مهربان نبود انتظار خوش
 باری مرا نپرسی بر ره گذار خوش
 پنهان شوی و دل ببری آشکار خوش
 گر ره بدر ببری خبر دل به یار خوش
 بر عارضت نوشت به خط غبار خوش
 یا نزد من فرست درآ پایدار خوش
 گو در ردیف شعر ازینسان به یار خوش

*

تشریف ده به مجلس ما ای نگار خوش
 در چشم من خیال قد خوش خرام تو
 مست خمار چشم توام زانک در جهان
 از چین زلف غالیه رنگ تو هر دمی
 بس روزها که غوطه زخم در میان خون
 روزم در انتظار شب رفت و باک نیست
 بلبل در انتظار گل از شام تا سحر
 جانا اگرچه در عربی پیش ازین سعید
 گفتست هر که دم ز سر شاعری زند
 کز تست انجمن چو چمن از بهار خوش
 سروی بود برآمده از جویبار خوش
 کس را چو چشم مست تو ناید خمار خوش
 بویی دهد چو نکهت مشک تثار خوش
 تا بوک یک شبی کسنت در کنار خوش
 گر هست امید وصل بود انتظار خوش
 بشیند راز بود همه بر نوک خار خوش
 بر دست بر طریقه دعوی بکار خوش
 گو در ردیف شعر ازین سان به یار خوش

لیک ار تو دلنوازی ابن یمین کنی

صد ره به از سعید کند در قطار خوش

*

یارب چه لطیفست بر آن سرو روانش
ذوق سخنش روح فزاید ز لطافت
با غمزه و ابروش درافتادم اگرچه
دزدیده اگر بنگرم ای یار برویت
تا یک جهانست لذت در دهن اینست
دل جستن ما را به لب خویش دوا کن
مانندۀ نی بسته کمر چست میانش
گویی که مگر چشمۀ خضرست دهانش
دانم که ندارم سپر و تیر و کمانش
از نازکی چهره توان دید نشانش
یار بوز پس ستر سیاهی منشانش(۴)
باشد که دهد لعل شقای خفقانش

تا ابن یمین وصف لب و ورد زبان کرد

بنگر که چه شیرین [و] لطیفست بیانش

*

برد باران بهاری از سر کهسار برف
آمد آن موسم که آرد سر برون از جیب خاک
آورد بهر مشام جان مستان صبح
لاله و شبنم چو جام لعل پر گوهر شود
ساقیا تا چند ازین تقلید بر تحقیق رو
گنج حکمت باید اندر گنج دل نه سیم و زر
کار عالم می نیرزد آنک اندوهش خورند
یک صراحی باده جوی و شاهدی و مطربی
شد بیابان یکسر از سیلاب چون دریای برف
لعبتانی بس لطیف و شاهدانی بس شگرف
باد نوروژی ز خاک بوستان صد گونه عرف
نرگس سرمست بکشاید ز خواب صبح طرف
باده حرفم بده تا کی ز بحث نحو و صرف
شور با را کی سزد گر جام جم سازند ظرف
بشنو از ابن یمین چون عمر گشت ای دوست صرف
قلیه‌ای از مرغ وقایق کرده سیر و جوز و برف

هرکه چون ابن یمین باشد درین ره مستقیم

در زهش انگشت نهد هیچکس بر هیچ حرف

*

بگرفت در بهار سر کوی یار برف
تا دفع تاب خور کند از لعبتانی باغ
اطفال باغ را نرسد بیش تربیت
معذور باشد ار نکند جنبشی از آنک
از شاهدان عرصه گلشن نیامدست
عیش مکن به برف اگرش جسم روشنست
گفتم که خوش چو سرو برآیم به جویبار
زینگونه کس ندید بفصل بهار برف
برخاست ابر و کرد بر ایشان نثار برف
از نفس نامیه که فکندش ز کار برف
کافور سوده ریخت بروی شمار برف
جز در مذاق نرگس تو خوشگوار برف
باشد بلی موافق اهل خمار برف
خود سر به سر گرفته لب جویبار برف

ابن یمین عزیمت گلشن چرا کند
او را چو خانه از رخ اصحاب گلشن است
خاصه که بسته از خنکی ره گذار برف
گو خواه بار ازین پس و خواهی مبار برف

*

روی تو دیدن میارک است به‌فال
بر رخ تو جیم زلف غالیه فام
وگر تو درد منست در شب و روز
مرغ دلم نهاده دانه و دام
باد ز حسن تو دور عین کمال
آمده بر عین دلبر تو دال
فکر تو کار منست در مه و سال
حسن جهانگیر تو ز طره‌خال
از خم ابروت عنبرین دور هلال
دور فکندم ز تو زمانه چنانک
بنده خوانم در آرزوی خیال

نی بود لیکن بختم ابن یمین

خواب درآمد زهی خیال محال

*

دل با تو حال خویش به‌خلوت کند بیان
با خسته دل تطاول زلف احتیاج نیست
روزی که پرده از رخ اسرار برفتند
هر دل که در هوای تو باشد چه غم خورد
چون نزد بندگیت گشاده است کار دل
چشم خوشت بس است بلای سپاه دل
گر زانک عاشقی شمرند از گناه دل
باشد به لطف خویش رخت عذر خواه دل

ابن یمین ز پیش تو دل را کجا برد

ای شاه دلبران چو تو داری سپاه دل

*

ای قاعده لعلت پروردن جان و دل
شادی دل و جانی بر من مشکن زیراک
جان و دل مشتاقان یغمای تو شد یک سر
با معجز عیسی نی از حکم قضا گویی
وی جزع ترا عادت آزرده جان و دل
دشوار بود باغم خو کردن جان و دل
وین خوش که نگشتی سیر از بردن جان و دل
بر لعل تو وقف آمد پروردن جان و دل
کز حد بگذشت آخر خون خوردن جان و دل
از صفحه لوح جان بستردن جان و دل
در پای خیال او گستردن جان و دل

من زنده به جانانم زین روی نمی ترسم با تاب و تب عشقش از مردن جان و دل
 جان عاشق دلبر شد دل مایل جانان گشت
 ای ابن یمین خونت در گردن جان و دل

*

دوشم آن ساقی طاؤس‌وش و نیک خرام
 مدتی مرغ دلم رسته بود از دام هوا
 در شبی چون شبیه از ساغر زردار مرا
 چشم بادام‌وش و پسته شکر شکنش
 در میان من و آن بت بجز از نقل و شراب
 گرچه میلم بسوی زهد و ورع بود و لیک
 گفتمش با تو مرا باده چو آبست حلال
 سالها در طلبت ابن یمین رنج کشید
 راحت وصل تو دیدن ز پس محنت هجر

*

چون صبا بویی ز ماه مهربان می‌آردم
 مردم چشمم به یاد روی چو گلزار ارم
 می‌دهد یادم ز لطف رسته دندان او
 گفته بودم بگذرم از کویش اما دست شوق
 همچو بلبل بی‌رخ گل با فغان می‌داردم
 زیر سر از نرگس تر ارغوان می‌کاردم
 هر سرشکی کز دو چشمم زرفشان می‌یاردم
 در تحیر پشت پا از من نهان می‌خاردم

چشم دل بی‌آب و آتش کرده‌ای ابن یمین

گر صبا گردی ز کوی دلستان می‌آردم

*

از عشق توام دلبر چون چشم تو بیمارم
 چون چشم تو بیمارم چون زلف تو آشفته
 در هجر لب لعلت چون لعل تو در خونم
 از دیده گهر بارم چون بخت تو بیدارم
 در هجر لب لعلت از دیده گهر بارم
 چون لعل تو در خونم چون بخت تو بیدارم
 زینگونه به مگذارم آخر چه گنه دارم
 زینگونه به مگذارم آخر چه گنه دارم

*

گر نکرده‌ای هوس روی تو خود رأی دلم
 بسته طره عنبر شکنت شد دل من
 کی فتادی چو سرزلف تو دریای دلم
 گرهی باز کن از طره و بگشای دلم

چون تو برمی‌گذری گرچه دلم می‌شکنی
 با وجود لب میگونت ز خود بی‌چیز است
 سبزه چون برطرف چشمه نوشت بدمید
 تا دل خسته من بسته زلفین تو شد
 شد دل زار من از بار غمت فرسوده
 بر لب لعل شکر بار دل زار مرا
 به تماشای رخت می‌جهد از جای دلم
 گر کند یاد ز جام طرب افزای دلم
 نسبتش کرد به طوطی شکرخای دلم
 شد پریشان‌تر از آن زلف سمن سای دلم
 زیر بار غم ازین بیش مفرسای دلم
 گر دوایی نکنی وای دلم وای دلم

یا بده داد دل ابن‌یمین چون بردی

یانه هم بامن سودا زده فرسای دلم

*

گاه آن آمد که من بر یاد آن دلبر خوریم
 می ز جام لعل او نوشم که تا باشد حلال
 نقل مستان را ز جزع و لعل گوهر بار او
 باشد آستن بروز خرمی آن شب که ماه
 زنده جاوید ماییم از طرب مانند خضر
 گر به گیتی نیست آن از خوردن دل‌گریز
 خاک هستی گر شود یکسر به باد نیستی
 آب آزر فام روزی بابت آزر خوریم
 رغم گیتی را دمی از راحت دل برخورداریم
 کی بود آخر حرام آبی که از کوثر خوریم
 از یکی بادام خواهیم از یک شکر خوریم
 آب لعل از جام زر با یار سیمین برخورداریم
 گرمی چون آب حیوان از کف دلبر خوریم
 پس همان بهتر که آن خون از دل ساغر خوریم
 آب آزر فام روزی بابت آزر خوریم

چون ز غم خوردن نخواهد شد دگرگون هیچ حال

شادباش ابن‌یمین کان به که غم کمتر خوریم

*

در سلسله زلفش دیوانه دلی دارم
 تا شمع رخس آتش افروخت مرا در دل
 گفتند نصیحت کن دل را که مکن میلش
 بیداری و هشیاری ناید ز دلم زیراک
 گر با مرغ وصالش را باشد که بچنگ آرم
 تا آینه رویش کرده است صفا پیدا
 با خویش ز عشق او بیگانه دلی دارم
 خو کرده بسوزش چون پروانه دلی دارم
 گفتم شنود الحق فرزانه دلی دارم
 زان نرگس خواب آلود مستانه دلی دارم
 در دام سر زلفش یک دانه دلی دارم
 از غصه آن صد شاخ چون شانه دلی دارم

چون ابن‌یمین دیگر کعبه برسم زانک

از یاد رخس دایم بتخانه دلی دارم

*

ای شده در دلبری رشک پری رخسار تو این باغ خوبی را گلی خوش منظر چون یاسمین
یوسف مصری به گاه دلبری حیران ز تو در خجالت زان رخ چون مشتری خوبان چین
کرد قدم را چو زلفت چنبری باد فراق عشق و نازت نیز آمد بر سری ای نازنین
زان دهان تنگ تر ز انگشتری خوش می کشد
برنگین جان نشان چاکری ابن یمین

*

ای به لطف از جهان گزیده من عارضت نور بخش دیده من
وصف حسن تو آشنایم و بس بهترین گفته و شنیده من
دانه خال تو بدام کشید مرغ از آسمان پریده من
دارد از عشق گوی سیم تنت شکل چوگان قد خمیده من
رنگ آینه دو هفته مهست آه بر آسمان رسیده من
تا ترا دیدم از برم برمید دل از جان طبع بریده من
در شبستان چین زلف تو شد آرمیده دل رمیده من
تاج شاهی بر آسمان شاید نفس سرا ز زمین کشیده من

گر تو گویی که هست ابن یمین

زبده خاص از خریدۀ من

*

بگذار نازنینا آیین بی وفایان هر چند بادشاهی در ساز با گدایان
با ما مکن ازین پس بیگانگی که هرگز بیگانگی نباشد لایق ز آشنایان
عهدی که با تو کردم هرگز از آن نگردم دانی که من نباشم از جمع بی وفایان
چون عاشقی و رندی معشوق می پسندد ما نیز ترک کردیم آیین پارسایان
دشمن لطیفه گوید از عاشقی حذر کن من ترک دوست گیرم از گفت ژاژ خایان
ماییم و نیم جانی کرده فدای عشقت جز بذل جان چه خیزد از دست یک بیابان
شرح غمت نیاید در وصف چون نیامد عشق رهی نهایت حسن رخ تو پایان
راهی که آن نباشد سوی وصال دلبر بیزار گشت سنده زان راه و رهنمایان (?)

در عشق تو نباشد کارش جز آنک باشد

بی جان همیشه نالان بی دل غزل سرایان

*

حبذا فصل خزان و خوشی رنگ ازان / که برد آب رخ کارگه رنگ‌رزان
 با صبا گونه ده زر و زق بستان شدی / از گران جمله شدند از حسد انگشت گران
 شاهدان چمن اکنون همه جز بوی شدند / بس که شد باد خزان بر چمن باغ دران
 ساقیا فصل خزانست بده آب رزان / تا بهار طربم تازه شود فصل خزان
 در خزان شادی دل زاب روان باید جست / کاتش دل نشانند بجز از آب رزان

راحت ابن یمین ست ازو باز ندار

راح صافی که بود روشنی روح ازان

*

باد خزان که بود ازین پیشتر نهان / کز دست حسن روی بیندش در جهان
 بردی مثال روی دل آرایت آفتاب / گر داشتی چو روی تو طغرای آروان (؟)
 باریک‌تر ز موی میانت دقیقه‌ایست / کز لطف جرکه با کمرت نیست در میان
 گر با دهانت پسته کشاید بخنده لب / بشکافمش دهان زرین پر کنم زبان
 بادام چشمم از غم سیب تو تا بکی / باشد ثقبه عنبی آب ناروان
 گر آستین وصل تو آرم دمی بدست / در حضرتت چوپای نهم سر بر آستان
 ای شمسه زمین مر سادت زوال حسن / کز رشک تست کاستن ماه آسمان
 از زلف همچو جیم تو قدم چو دال شد / ای چون الف مقام تو اندر میان جان

چندان شدست بر رخ ابن یمین لب

آری رواست زانک رخس هست زعفران

*

ای در ریاض حسن قدت سرو راستین / وی سرو راستین ترا یار یاسمین
 مشاطه نقش کرد رخ چون نگار تو / نقشی کزان صفت نکند نقشبند چین
 عقلم شگفت ماند ز مشاطگان چنان / بر آب نقش بست که بر دستش آفرین
 مانند حلقه بی سر و بی پای شد دلم / تا دست زد به حلقه آن زلف عنبرین
 جان می‌دهیم در غم تو سر بر آستان / چون نیست دست آنک بگیرمت آستین
 بردار برقع از رخ چون ماه و رحم کن / بر جان نازنین من ای جان نازنین
 تا ابروی تو بر سر ماهی کمان کشید / چشمت گشاد ناوک دلدوز از کمین
 کردی به تیر غمزه دل راز من شکار / بی‌چاره را بکشتی و بگذاشت بر زمین
 هستند عاشقان تو بسیار در جهان / لیکن مرا سزد چو تو معشوق هم نشین

بر روی چون غزاله و چشم غزال تو کو عاشقی که او غزلی گفت اینچنین
همچون دهان تنگ تو گر خاتمی بود
سازد ز دیده ابن یمین مهر او نگین

*

بیاض صبح اسلام و سواد شام کفرست آن فروغ روی رخشان و شکنج موی مشک افشان
رقیبش گرچه نگذارد که بیرون آید از خانه ولی مشکل توان کردن بگل خورشید را پنهان
ندیدم جز زنخدان و سر زلفین آن مهوش ز کافور ریاحی گوی رشک ستی(؟) چوگان
ز دندان وی از عکسی به چشمم بر نیفتادی نبودی پر گهر دایم بسان لجه عمّان
مرا گویند کز جانان ببر گر وصل جان خواهی ز جان دارم گریز اما گریزم نبود از جانان
فرستم جان بر جانان به تحفه گرچه می دانم که باشد این متاع آنجا مثال زیره و کرمان
طیب آن به که بگذارد مرا با درد عشق او که نفروشد عشاقش چنین دردی بصد درمان
اگر میگون لب جانان بجانی می دهد بوسی بجز ابن یمین از وی که ارزانست و سخت ارزان
وگر تو اندرین کالا دخیلی من نیم باری مکن سستی بده جان و مهم بازی من بستان

*

بر سر سرو سهی سوسن سیرابش بین در بر برگ سمن سنبل پرتابش بین
می خورد خون دلم ور ز منت باور نیست لب شیرین چو شکر سرخ چو عنابش بین
گر ندیدی که بیک جای بود آتش و آب شعله آتش آن لاله سیرابش بین
پیش روی وی اگر سجده تعظیم کنم هیچ عییم مکن ابروی چو محرابش بین
گفتمش جان بستان بوسه بده گفت نظر از پی مختصری این همه اطنابش بین
روی آن ماه دو هفته است و تنم تار قفس سوز تار قصب از پرتو مهتابش بین
تا دلم همچو کبوتر بطید زان خم زلف چنگل باز مگر حلقه مضرابش بین
بی گمان گوشه ابروش دلا میل مکن آخر آن غمزه چون ناوک پرتابش بین

طمع خام چو بست ابن یمین بر لب دوست

بر زر پخته رو آن چشمه سیمابش بین

*

ای لب شیرین تو شکر فشان وی خط مشکین تو عنبر فشان
ز آرزوی رشته دندان تو دیده چاکر شده گوهر فشان
رحم کن ای سیمبر آخر که شد چهره من در غم تو زر فشان

از دم گرم تو و هیچ دگر شد دل من کوره‌وش آذر فشان

بی‌رخ مه پیکرت ابن یمین

چون فلک از دیده شد اختر فشان

*

روی آن زیبا صنم بین کو بهاری آنچنان	روضه رضوان ندارد لاله زاری آنچنان
در میان بحر عشقش دست و پای می‌زنم	تا به‌گریانم کناری گر کناری آنچنان
ماه حسش در حصارست از خط مشکین ختن	کی رسد دستم بدور او حصار آنچنان
گرچه دل از غم ندارم یک زمان خالی و لیک	غم چه باشد گر بیابم غمگساری آنچنان
یار آن سیمین سرین هرچند از پایم فکند	سهل باشد این تحمل خاصه باری آنچنان
ور چه یار عنبرینش زخم بر دل می‌زند	لیک زهر آید چو تریاقی ز یاری آنچنان
هر کرا در پای خار عشق آن گلرخ شکست	میل گلشن کی کند در پای خاری آنچنان

می‌کند ابن یمین عارض بخون دل نگار

تا بود از دست او دوران نگاری آنچنان

*

اگر تو جان طلبی منع چون توان کردن	بدین قدر نتوان خاطر تو آزدن
بدان امید که در کار ما کنی نفسی	به پیش چون تو مسیحا دمی توان مردن
هزار جان و جهان می‌رود بسر لیکن	نه ممکن است که بی تو بسر توان بردن
بگفتمش که رقیبت نه لایق چو تو هست	جواب داد که ناکرد زان بود کردن
اگرچه بادل شادی که تا ابد بادی	غم شکسته دلان نیز می‌توان خوردن
به زلفت ارچه که دل دادن آنچنان باشد	که در کمند بلا حلق خویش افزودن

ولی به عشق تو گر کشته گردد ابن یمین

بکشته‌ایست که هست آنجناب پروردن

*

اگر در باغ بخرامد قد با اعتدال او	سر سرو سهی کرده ز خجالت پایمال او
ریاض خلد را کوثر دهان غنچه گر دادش	سپهر حسن را آخر رخ زیننده فال او
لبش همچون رقیق از لطف رخ چون جنبارجویی(؟)	ختم مشک اگر خواهی نگه کن سوی خال او
جمال خلق عالم را گر ایزد صورتی سازد	جمال عالم آرایش بیاراید جمال او
گر آب حسن آن مهوش نگشتی دفع آن آتش	جهان را سوختی خوش خوش رخ آتش مثال او

خیال زلف او در خواب اگر جویم مکن عییم رگ سوداست پیوسته مرا با جان خیال او
 که زیر خاک درگاهش چو باد صبح اگر بالد نشاند آتش دل را به لطف آب زلال او
 بیوی دانه خالش بدام افتاد مرغ دل نیامد باز [تا] منزل کمر بشکست و بال او
 اگر ابن یمین صدره ز تاب شمع رخسارش
 بسوزد همچو پروانه نجوید جز وصال او

*

دختر رز که راح روحست او مونس مجلس صبوحست او
 گه نهان همچو ذره در سایه گه چو خورشید در وضوحست او
 گاه چون شمع مجلس افروز است گاه پروانه متوحشست او (?)
 بر دلی گر ز غم جراحاتست ضامن آرش که آن مجروحست او
 هست بکری کزو طرب زاید گرچه همزاد عمر نوحست او
 تا بر ابن یمین هویدا شد کز صفا مایه بخش روحست او
 بی خود از آب توبه کرد و هنوز بر همان توبه نصحست او

*

باشد که کسی گوید از تا سخنی با او هر چند نمی گوید هرگز سخن از ما او
 بس یوسف دل دیدم در چاه زنخدانت دانم که بجان آمد از ناله دلها او
 هر در که پریشان شد از دیده عشاقش در حقه یاقوتین بنمود به یک جا او
 جان می دهم از سودا در بوسه مباح [اینک]
 یک دم ز می از وی نگریزدم و دانم کاین خوی که من دارم یا می کشدم با او
 تا عشق ویم گویا کردست همی گویم در گلشن جان طوطی ماییم و شکرخا او

شد ابن یمین با وی بر باد نهاد وی

از ابن یمین هرگز یاد آورد آیا او

*

ای ملک لطافت را رخسار تو شاهی نو وی بر فلک خوبی ابروی تو ماهی نو
 گرد شکر میگون یعنی لب شیرینت از مورچه مشکین شد کو فتنه ز آهی نو
 گر بالم وگر حالم در کار شد سهلست (?) هر روز ترا باد امالی نو و جاهی نو
 بگرفت جهان جان زان رو که پیایی شد از عالم حسن او هر لحظه سپاهی نو
 بر محضر نیکویی اثبات ملاحظت را بنوشته به خط خویش آورد گواهی نو

گر عشق پری رویان بر بنده گنه گیرند
 آینه روی او در ریگ نهان زان شد
 پس هر نفسی از من بینید گناهی نو
 کز عشق کهن هر دم دل می‌کشد آهی نو

*

ای ز سنبل سایبان بر آفتاب انداخته
 وی ترا در مفرد خوبی فذلک یافته
 گر دلی یکدم ز میدان غمت بگریخته
 بر سپهر دلبری تا مهر رخسارت بتافت
 روی سوی طاق ابروی تو آرم در نماز
 بر بناگوش چو کافورت خط مشکین نقاب
 تا کی از هجران دمی همچون ز بام گوشمال
 طوطی جان در هوای شکر میگون تو

بر بساط عشق تو هرکس که چون ابن یمین

در خمار آرزو افتاده جان در باخته

*

منم امروز به حسرت سفری پیش گرفته
 از کمان نهم چرخ روان تیر حوادث
 چه کنم صحبت دنیا چه شوم طالب وصلش
 به که قسمت شده شادی و غم اهل زمانه
 این چنین روز که شب می‌کنم ای وای که آن را
 روزگاریست که کژ آمده بر اسپ روان را
 شده بیگانه ز من صبر سرخویش گرفته
 بر من و من سپری از جگر خویش گرفته
 هست در خلق دل از نوش دلم نیش گرفته
 دل من حصه غم از همه کس بیش گرفته
 باشد ایام ز عمر من درویش گرفته
 هر حسابی که ز بیگانه راز خویش گرفته

یارب امروز چه عید است که تا ابن یمین

شده قربان غم او و کم کیش گرفته

*

ای بگرد گلت از سنبل سیراب کلاله
 خون لعل از چه گرفتست عقیق لبت را
 مگر از مشک و گلاب است وجود تو و گرنه
 چون بر اطراف دو هفته قمر از غالیه هاله
 دودباری ز رخانت مرصاد از دل لاله
 باید از آب و ز گل همچو تو خوشبوی سلاله

چون مگس بر سر خوان هوس وصل تو سازم
 تو همه شب چو گل آسوده و من بی تو چو بلبل
 داد بر خون دلم نرگس جادوت گواهی
 راند در خرج تو مستوفی تقدیر شکیم (?)
 چون صراحی ز چه خون دل از دیده بیارم
 بوسه از لعل لب تو خریدیم بجایی
 وای بر ابن یمین گر کند این بیع اقاله

*

تا ز عنبر گرد مه خطی مدور کرده‌ای
 شاید از طوطی خطت دم بشیرینی زند
 بنده آن زلف و رخسارم که پنداری مگر
 چون صراحی خون همی گریم ز غم تا دیده‌ام
 زلف چون شام ترا گر مشک چین گویم خطاست
 خوبتر می بینم امروزت که زدی گویی که درش (?)
 صاحب عادل علاء ملک و دین کز عدل او
 ظلم بر ابن یمین امروز کمتر کرده‌ای

*

بنگر بتاکه باز چها در گرفته‌ای
 این شرط دوستی بود آخر تو خود بگوی
 دل را که غنچه‌وش ز تو مستور داشتم
 اکنون که دست عشق تو بگرفت جیب جان
 سوزی که هست در دلم از آتش فراق
 در کوی عشق پرده ز من باز کرده‌ای
 تا پرده کرده‌ای ز من ای جان نازنین
 تلخ است بی تو عیشم و دانی تو هم یقین
 بی‌هیچ موجبی کم چاکر گرفته‌ای
 کز ما رمیده‌ای و به‌غیر آرمیده‌ای
 چون باد صبحدم بسر آن رسیده‌ای
 دامن چرا ز صحبت ما در کشیده‌ای
 هرگز ندیده‌ای و نه از کس شنیده‌ای
 وندر پناه پرده عصمت خزیده‌ای
 صد بار پیش پرده صبرم دریده‌ای
 گر هیچ وقت شربت صبری چشیده‌ای
 غایب مشو ز دیده ابن یمین از انک
 تو اشک نیستی که روی نوردیده‌ای

*

ای رخ گلگونت چو خرّم نوبهاری
 قَدّت اندر چشم من دانی چه سانست
 دانه در در بنا گوش چو سیمیت
 از رخت با گل صبا می‌گفت رمزی
 یا گل رویت به‌باغ حسن دارم
 آهوانه چشم مست شیر گیرت
 مشکبار آید نسیم صبحگاهی
 در میان بحر عشقت غرقه گشتم
 پرنگار آید ز خون دیده رویم
 چشم من از عکس رویت لاله زاری
 راست چون سرو سهی بر جویباری
 زهره گویی هست مه را گوشواری
 گل برآمد سرخ همچون شرمساری
 در دلم افتاد ازان گل خار خاری
 می‌کند در مرغزار جان شکاری
 گر به‌چین زلف تو یابد گذاری
 دستگیرم باش تا یابم کناری
 تا ز دستم شد چنان زیبا نگاری
 می شاد ابن یمین با درد می‌گفت (؟)

دختر بوسی به‌ما ده یادگاری

*

نگارینا بنام ایزد قدی داری و رخساری
 مرا خورشید عشق تو چو بر دل سایه گستر شد
 گروهی را دل از دنیا و عقبی بارها دارد
 چو بلبل از سرمستی گذشتم بر گلستانی
 دلم می‌گفت با چشمت که خوردی جویم از مستی
 به دل گفتم که خون خود ز لعلش خواه اگر خواهی
 چه گویم از تطاولها ز زلف ترکتاز او
 دلم را در فساد افکنده چشمت وینچنین باید

گروهی را اگر رغبت به تسبیح‌ست و سجّاده

گرفت ابن یمین باری ز زلفین تو زَناری

*

هوا طار می‌شد سوی طارم آی
 که قمری و بلبل گرفتند بازی
 نسیم صبا نافه سزو را
 صبا شد ز همراهی بوی گل
 گر از ساغر زیر گل باده‌ای خور
 بایوان خرام ای مه دل ربای
 بنای اندرون جنگ و در جنگ نای
 کشادست گویی که شد مشک سای
 چو انفاس روح القدس جانفزای
 وزان سرخ گشتش رخ دلکشای

چرا شد چنین مست نرگس که سر
 به‌دوران گل مست نتوان چنان
 در این فصل خرّم که خاک چمن
 می لعل نوشند بر سرخ گل
 چو ابن یمین وقت را خوش کنید
 جهان کرم جان آزادگی

*

جانا جمال روی ترا نیست غایتی
 دل را بغمزه نرگس مست تو کشته بود
 عشق مرا چو با تو هدایت‌پذیر نیست
 با عشق در جمال دلا برامند عقل
 کردم تنسل عشق ولی گر توام کشی (؟)
 جمعی شدند غرّه بصاحب ولایتی
 اول که چشم من نظر افکند بر رخت
 بتوانم آنک از تو بغیری برم پناه

در پات همچو ابن یمین سر فرو کند

آن کو ز نور عشق تو یابد هدایتی

*

نگارینا بنام ایزد چنان زیبا و دل خواهی
 ترا من ماه می‌دانم و لیکن چون رخت بینم
 دلم را بسته زلفین خود کردی و خوش کردی
 من از هندوی زلف تو پریشانی نمی‌بینم
 بگرد لب خط شیرین بین یا خاتمی بینی
 شکر گفتار و خوش رفتار چون طوطی و چون کبکی
 تو در چشمم نه‌ای پیدا و شوری از تو در جانم
 ترا عیسی نفس بینم ازان ترسم که ناگاهم

بتابا نزد خود خواهم که دارد هجر هم حدّی

دل ابن یمین [آخر] بجان آمد ز تنهایی

*

که شیخت در نمی‌یابم بجز چشم تماشایی
 چو خورشید فلک حالی ز چشمم چشمه بکشایی
 که زنجیر است تدبیری نکوتر بهر شیدایی
 ولی بر دل نگیرم زو که آشفستت و شیدایی
 ز لعلش حلقه و رویی نگین از شیم مینایی
 ولیکن درگه جلوه چو طاوسی به‌زیبایی
 ندانم تا چها خیزد اگر دیدار بنمایی
 بزّار خم اندر خم در اندازی به‌ترسایی

ای وصل تو سرمایه ادراک امانی
 زبید که کند جان هدف ناوک چشمت
 خوش بود به اقبال خیالت شب دوشم
 گر مردم چشمم نه‌ای آخر بچه موجب
 من وصف ازین بیش ندانم که بهر حال
 گر بی‌تو بگلشن گذرم چشم پرآبم
 زنجیر سر زلفش اگر رفت ز دستت
 شاید که دگر باره به توفیق سعادت

در سر هوس است ابن یمین را که با خلاص

بدل تو کند جان و جهان گر تو درانی

*

سرو اگر با قد رعنا تو هم بالاستی
 آزر بت‌گر ملامت کی شنیدی از خلیل
 می‌کند خورشید پیش سایه رویت سجود
 چشم مخمور تو هست از زلف مشک می‌مشکی
 در هوای آفتاب عارضت مسکین دلم
 بنده آن قد همچو سرو آزاد و لیک
 چشمه چشمم ز عکس رسته دندان تو

بر خیالت عرضه کردم یک غزل چون آب زر

گفت رو ابن یمین این نامه سوداستی

*

تا در سرایم آن بت مهوش نهاد پای
 چشم کمان ورش نگه ناوک افکنی
 چون شاه اختران کمر بندگیش بست
 دیوانه‌وار در خم زنجیر زلف او
 گر زلف را دمی نبود بر رخس قرار
 آن دم ز وصل ابن یمین دل کناره کرد
 من نیز دست شسته‌ام از دل به آب چشم

بر تارک فلک دل غمکش نهاد پای
 درپیش صد هزار جوارش نهاد پای
 بر تخت لاجورد منقش نهاد پای
 بنگر دلم چه خرم و چون خوش نهاد پای
 عیش مکن که بر سر آتش نهاد پای
 کاندلر میان حلقه زلفش نهاد پای
 چون در میان کار مشوش نهاد پای

*

از تو پنهان چکنم هست دلم را هوسی
هرکسی [را] هوس مال و منال است مرا
روز و شب با تو نظر بازی من پنهان نیست
با حییبی که دلم رغبت او دارد و بس
گرچه طاؤس بعمری بر من خلق کند
من همی نالم و او فارغ و این خود مثل ست
گلشنی کرد جهان را و مرا بلبل او
بی رخ و زلف تو اندر چمن باغ مرا
کره خاک شود مرکز آتش چو اثر

این زمان ابن یمین را زره لطف بجوی

گر نیابی دگرش باز و بجویش بسی

*

دلبرا تابکی ز خون خواری
تو چنان مستی از شراب غرور
خرمن مه ز آتش حسنت
چشم مستت به جادویی در بست
تا دلم آفتاب حسنت دید
یک ره آخر بر غم بدگویان
چه شود گر بکوری دشمن

گرچه در زیر بار بخت بود

هست ابن یمین بصد زاری

*

پری رخا تویی آن کس که در جهان نکویی
نظر بسویی [که] کردم ز عکس لاله رویت
رخ تو بلبل سرمست دید و با گل گفت
گمان مبر که شوی همچو روی او بطراوت
بیا و خوش بنشین بر کنار مردم چشمم
فدای خاک رهت جانم ای نسیم که گویی
نظیر خویش نداری بهر صفت که بجویی
ز خار هر مژه بازم گلی شکفت بیویی
که گرچه نازک و رعنا و دلفریب و نکویی
هزار بار اگر رخ به آب ابر بشویی
که راست همچو سهی سرو بر کناره جویی
گذشته ای بخم زلف او که غالیه بویی

ز حدّ میبچ سر زلف رو که مصلحت اینست گرت ز تاب بچوگان زند [به] آگوی چه گویی
هنوز ضربت چوگان زلف یار ندیدی بگوی کز چه برین گونه بی‌قرار چو گویی
بسان ابن یمین نیست کس موافق رایت
تو ماه روی بگویی چرا مخالف رویی

*

آنک بر ماه زد از عنبر سارا رقمی کسوت حسن بیاراست به‌مشکین علمی
نورچشم خود و شادی دلش دانم داد هر زمانیم سپارد بدگر گونه غمی
ماهرویا دهن تنگ تو جای سخن است که نماید بشکر خنده وجود عدمی
یوسف حسنی و این طرفه که هر جا که روی چون سلیمان رودت بر عقب از جان حشمی
دیده آزر بنگر به‌همه عمر بخواب (?) می‌ندیدست خیال چو تو زیبا صنمی
گوییا قامت و رخسار ترا درنظر آر هر که باور نکند بر سر سروی ارمی
چون میان تو نحیفیم و چو جسم تو سقیم چه شود گر ز کرم باز بگیرد قدمی
زان سبب بر الم داغ دلم رحمت نیست که نداری الم ای جان و مبادت المی
گر به‌عشق تو شود ابن یمین کشته چه باک
مار لعلت کندش زنده چو عیسی^۱ بدمی

*

دلم بر بود عیاری دل آرا از جگر خواری چو گیتی شست پیمانی چو گردون سخت پیکاری
کنونش در صلیب زلف آن عیسی^۱ نفس بینم چو رهبان میان بسته به‌مشک... آلودی
معاذالله که تا چشمش ز خون دل سخن گویم مرا کی شربتی آخر دریغ آید ز بیماری
مرا هر کس که در عشقش چنین سرگشته می‌بیند به‌طنز و طعنه می‌گوید برو آخر پی کاری
ملامت گوی اگر ببند بچشم من جمال او دگر با من درین کارش نباشد هیچ انکاری
بجانی می‌دهد بوسی و منتها همی دارم چو از هر سوش می‌بینیم بهر سویی خریداری
نگارینا بسر باری به‌هجرانت جفا خوشتر بس است این بار بر جانم منه زین بیشتر باری
قریب دشمنان مشو عهود دوستان مشکن چو سنگ آرند همی دانی مده یاری با غیاری
بسوی گلبن وصلت گذر بر تیغ اگر باشد بزیر پای مشتاقان نماید کمتر از خاری

نگشت ابن یمین هرگز شکیا از جمال تو

بلی بلبل کجا دارد شکیبایی ز گلزاری

*

صنما ز دل ستانی چه بود که تو ندانی
سوی جویبار بگذر که تواضع قدت را
سحری خیال رویت بنمود رخ بخوابت
چو نشست بر عقیقت ز سیه غبار گفتمی
چو من آن محل ندارم که بگیرم آستینت
صنما به نیم جانی که مراست قصد کم کن
دلم ار شود چو ذره بهوای مهر رویت
من اگر به تیغ عشقت شوم ای نگار کشته

پسر یمین ز عشقت ببلا فتاد اول

چه کشد ندانم آخر ز قضای آسمانی

*

نگارینا بدین خوبی دو هفته ماه را مانی
ترا من جان از آن خوانم کزین خوشتر نمی دانم
جهانی در هوای تو چو ذره گشته سرگردان
ز دل بیرون نخواهم کرد مهر روی چون ماهت
دمی دیدار جانان را بصد جان باز نفروشم
مرا گر کشته بر فتراک خود بندی ازان خوشتر
تو با آن قدا چون شمشاد و گر در باغ بخرامی
هزاران جیب و دامن را توان پرمشک چین کردن

ز بس کابن یمین دارد هوای زلفت اندر سر

دمی خالی نمی گردد دماغش از پریشانی

*

ای بزلف آفت انسان و برخ رشک پری
راحت جان منی، جان منی، عمر منی
دل نباشد که چو ذره نکند میل هوات
بسته آن سر زلفین چو زنجیر بود
من ز مهر رخ چون ماه تو گشتم چو هلال
چشم سرمست تو ای دوست بلایی است سیاه
روز پیروز کسی راست که در وی نگری
گر نه ای عمر بگو کز چه چنین می گذری
چون تو مهروی ز خورشید فلک خوبتری
هر که او را دل دیوانه ربودست پری
همچو مه گرچه که هر روز به جای دگری
که بهر گوشه ازو جان و جهانی ببری

سرمه چشم جهان‌بین من مسکین است خاک آن راه که گه‌گاه به‌می می‌سپری
 نرگس مست تو هر [کس] که در آفاق بدید گفت زنه‌ار که تو فتنه دور قمری
 جان و دل ابن یمین در سر سودای تو کرد
 شادبادا دلت ارچه غم جانش نخوری

*

تویی که در رخ رخشان صفای جان داری نگاه خنده ز پسته شکر همی باری
 گهی که تیغ زند آفتاب طلعت تو کند چو ذره دل عاشقان سبکساری
 اگرچه آینه را آهنین دلی باشد ولی تو در دلش از چهره مهر بنگاری
 هوای گلشن کوی تو ساخته است مرا ز شور و گریه و زاری چو ابر آذاری
 ز تاب سنبل و از خواب نرگست نبود مرا نصیب جز آشفته‌گی و بیماری
 همه ستمگری آموختی ز غمزه خویش چرا ز چهره نیاموختی نکوکاری
 چه دردهاست که در دل ندارم از غم تو ولی دواش توان کردن ار تو بگذاری
 فتاد خواست [دل‌م] در چه زرخدانت درین قضیه طلب کردم از خرد یاری

چه گفت گفت که ابن یمین چه چاره کند

بیوسه تا به لب آن چاه را نیساری (?)

*

تویی چو ماه ولی ماه سرو بالایی تویی چو سرو ولی سرو سیم سیمایی
 بر آب چشمه کوثر درخت طوبی نیست نظیر قد تو در چابکی و رعنائی
 ندیده‌ام چو تو چابک سوار در صف حسن هزار قلب فزون بشکنی به تنهایی
 ز تاب زلف تو با کس شکایتی نکنم از انک دانمش آشفته‌ای ست سودایی
 بسان نرگس سرمست سر بسر چشمم در انتظار که چون گل جمال بنمایی
 بنفشه‌وار همه گوش گشته‌ام همه عمر در استماع که تابنده را چه فرمایی
 اگر به دست تو افتد... .. زنجیر برآورد سر همت به جیب شیدایی

گهی که ابن یمین وصف پسته تو کند

بود چو طوطی گویا گه شکرخایی

*

حبذا لعل مذاب اندر بلورین ساغری از کف یاقوت لب در دانه سیمین پری
 آن پری پیکر که بت گر مثل او زیبا بتی تا ابد پیکار دارد... .. گردد به صنعت آزری

در سر ماهست ساقی از می دوشین خمار
 زان می کز آبگینه درفشان چون می شود
 آفتاب و آخر گردون نماید درنظر
 لیک گردونش ز آب و آفتابش آتش است
 تا بنوشد بنده بر یاد خداوند جهان
 کوست در عالم سزاوار سری و سروری

تا هوای حضرتش ابن یمین را در سر است

بر خیالش می فشاند ابر خاطر گوهری

*

باز چون زلف خودم کار پریشان چه کنی
 یافتند گوی دلم در خم چوگان غمت
 دل چو سودای سر زلف تو می پخت خرد
 می کنم زاری و بر راه دلم می نرو
 کرده ام سایه صفت در پی خورشید رخت
 من و تو مست خرابیم و شبست [و] سرکوی

جان به جانان ده و از غم بره ای ابن یمین

گر به جانان ندهی ساده دلا جان چه کنی

*

ای صبا گویی که از خاک خراسان می رسی
 درد دل راهست امید به شدن زین پس چو تو
 از بر یوسف نسیم پیرهن برداشته
 جان چیزی باید از جانان سحرگاهی که تو
 می کنی با کشتگان تیغ هجران آشکار
 خاک پایت سرمه چشم جهان بین می کنم
 راه آفت هست الحق ای صبا کابن یمین
 ای صبا بگذر بچین زلف مشک افشان دوست
 گو ز دست هجر آمد جان مشتاقان بلب

*

اکنون که نسیم نوبهاری بکشاد نفس به‌مشکباری
 شاد انک نهد چو نرگس مست سر بر پی سرو جویباری
 باید که بدانی ار بدانی نیک و بد عجز و کامگاری
 حاصل ز جهان جز آنک روزی گر ز انک بود ز بخت یاری
 در پای گلی بگام امید با سرو قدی دمی برآری
 دریاب که مغتنم زمانی است ایام نشاط و می‌گساری
 در فصل خزان که ضامن تست با موسم باد نو بهاری
 ای ابن یمین ز غم میندیش تا جام طرب بدست داری
 کان را به تو دیگری سپرده است تو نیز به‌دیگر [ای] سپاری

*

ای آفتاب حسن تو در اوج دلبری وی تاب آفتاب ترا ماه [و] مشتری
 من ذره‌ه‌وای توام روی را بگیر کاین آفتاب بود ذره پروری
 بهر نظاره رخ تو جان عاشقان آیند بر دریچه لب چون تو بگذری
 با قد چون صنوبرت آزاد سرو را بستی کمر چو نی سرو از بهر چاکری (?)
 بر ماه و آفتاب ترا ناز می‌رسد زیراک از منازل این هردو برتری
 گر آفتاب را خط شیرین مشکبار گو روی ماه را سر زلفین عنبری
 با چون تو آدمی بر دانا فسانه‌ایست گفتن حکایت از ملک و حور از پری
 دستت چو می‌دهد که دهی داد عاشقان وقت است اگر به‌حال من زار بگذری

پیری و ضعف ابن یمین بین و رحم کن

تا از جمال و جاه و جوانیت برخورداری

مستزاد

زیبا صنما یک نظرت اهل صفا را از ملک جهان خوشتر
 یک شکر ازان پسته خندان تو ما را صد بار ز جان خوشتر
 ای سرو سهی بنده بالای تو برخیز بر دیده من بنشین
 زیرا که سهی سرو بود حسن و بهاران بر آب روان خوشتر
 هر شب که خیال رخ چون روز تو بینم تا روز سپید آن شب
 عیشی بود آن مفلس درویش گدا را از عیش شهان خوشتر

جانانه ز خوبی خوش	تا خوانده چو بختم ز در حجره درآمد
وین خوشتر ازان خوشتر	در بست در حجره و بکشاد قبا را
توقیر دران باشد	گر جان گران مایه رود در سر سوداش
از سود و زیان خوشتر	در رشته بازار کرم اهل وفا را
در چین سر زلفش	هو صبانیه در نافه کشایی
از عنبروبان خوشتر	بویی که کند همفسی باد صبا را
باریست گران بر دل	پیوسته از آن سیم سرین ابن یمن را
آن یار گران خوشتر	یا محنت ایام درین بی سر و پا را

مرثع

انگشت نمای چون هلالست	با ابروی تو به دل ربایی
خورشید که مظهر جمالست	دارد ز جمال تو خجالست
ایزد همه حسننها ترا داد	ای از تو جهان حسن آباد
حسنت که به غایت کمالست	از عین کمال در امان باد
بگذر سوی آن نگار و برگوی	یک صبحدم ای نسیم خوشبوی
وز ناله زار همچو نالست	کز مویه تنم شدست چون موی
با چشم و دلی پرآب و آتش	ماییم ز عشقت ای پریوش
باز آی که نوبت وصالست	در هجر تو نیست زندگی خوش
دل نیست که هست سنگ خارا	دل کز تو صبور گشت یارا
باری ز تو صابری محالست	گر هست ترا شکیب یارا
بینیم به خوابگاه گاهی	گفتم که خیال چون تو ماهی
خواب آیدم این هوس خیالست	لیک از غم چون تو دل پناهی
برباد شود چو خاک کویت	گر ابن یمن ز عشق رویت
مرغ دل او که بسته بالست	بیرون نرود ز دام مویت

مسدّس

آمد بر من نگار سرمست هر دل که ز بند عشق می‌جست بگسست زمام عقل از دست چو در من بیقرار پیوست	آمد بر من نگار سرمست هر دل که ز بند عشق می‌جست بگسست زمام عقل از دست چو در من بیقرار پیوست
ای وصل تو اصل شادمانی برخیز و بیا چنانکه دانی کان کس که تواش همی‌رهانی درمان دلم چو می‌توانی	ای وصل تو اصل شادمانی برخیز و بیا چنانکه دانی کان کس که تواش همی‌رهانی درمان دلم چو می‌توانی
هنگام سپیده دم ز گلزار می‌گفت بگوشم این خوش اسرار باید که بود بهار سرمست آمد بر من نسیم اسحار	هنگام سپیده دم ز گلزار می‌گفت بگوشم این خوش اسرار باید که بود بهار سرمست آمد بر من نسیم اسحار
خوناب گرفت زلف سنبل عذرا صفت است چهره گل شاد آنکه گرفت ساغر مل آورد صبا دم قرنفل	خوناب گرفت زلف سنبل عذرا صفت است چهره گل شاد آنکه گرفت ساغر مل آورد صبا دم قرنفل
اکنون که صبا چمن بیاراست اسباب طرب همه مهیاست شاد آنکه گه صیوح برخاست دهقان قد سرو را بییر است	اکنون که صبا چمن بیاراست اسباب طرب همه مهیاست شاد آنکه گه صیوح برخاست دهقان قد سرو را بییر است

رباعیات

دلدار کجاست و آن کجاست که نیست عالم همه اوست و جز او می‌بینی	دلدار کجاست و آن کجاست که نیست عالم همه اوست و جز او می‌بینی
با مطرب و می جور سرشتی گر هست به‌زین مطلب دوزخ و بیهوده متاب	با مطرب و می جور سرشتی گر هست به‌زین مطلب دوزخ و بیهوده متاب
زلفت که حیات دلم از بوی وی است از سنبل تر بر سمند چو گانی‌ست	زلفت که حیات دلم از بوی وی است از سنبل تر بر سمند چو گانی‌ست
در عالم اوزان چه صفاهاست که نیست اندر نظرت آنچه خطاهاست که نیست	در عالم اوزان چه صفاهاست که نیست اندر نظرت آنچه خطاهاست که نیست
یا آب روان کنار کشتی گر هست کاینست و جز این نیست بهشتی گر هست	یا آب روان کنار کشتی گر هست کاینست و جز این نیست بهشتی گر هست
همچون دل من هزار در توی توی است هر جا که دلی شیفته کوی ویست	همچون دل من هزار در توی توی است هر جا که دلی شیفته کوی ویست

ای دل چو سروکار فلک پیدا نیست گر با تو کند دشمنی ای دوست مرنج	نیکی و بدیش هیچ پا بر جا نیست لیکن با همه هست با تو اش تنها نیست
خضم تو که چون قرابه غمّاز شدست بر خاک مذلت اوفتاده چو حصیر	چون کاسه شکم پرست و آزار شدست در یای جمّاق بر سر انداز شدست
آن آب که روح‌پرور اشیا شد در دور وجود ابر شد و بار دگر	هم اوست که گه خامش و گه گویا شد شد قطره و قطره آخرش دریا شد
یارب چورسی در تو و خود می‌نگرد گر نیک و بد آنچه می‌کند کرده اوست	معلوم همی گرددش از روی خرد او کیست بگویی که کند کار بخود
آن چیست که چون ابروی جانان باشد در بحر ضمیر خویشتن شست آمدار	قلب وی مشوشیش یکسان باشد کان چیز که در شستست خندان باشد
بشنو پسرا یک سخن پیر پدر ور ز انک نیاید این حدیث باور	بی‌زر منشین که کار زر دارد زر در معنی این رباعی [ام] خوب نگر
چون نان حسن غم برساند به‌عمر الضعف دو سر و ذاک فی شهر صفر	از خاصه ما بره فربه یک سر افزوده ز سال بیست بر چارده بر
ای عارض تو تازه چو گل وقت سحر گردست اجل مرا ز پا نشانند	بارای که عزم کرده‌ام بار دگر ما در سر کوی عشق در بازم سر
در هجر لب چون عسلت ای دلبر ناگه کنم از فتنه سبب ز نخت	بگذشت مرا ز آسمان آه سحر مانند چراغ پایه آبش بر سر
ای شمع روان تا رود از طبع ملال سبب ز نخت کر [د] دلم همچو ترنج	در ده گلبون یک قدح مالامال در دیده چو کرات گشاد آب زلال

زبان کاسه سر پر ز محالش بینم دایم چو حصیر پای مالش بینم	خصمت چو قرابه سست حالش بینم از کس که چماق می‌کند سرزنشش
دایم که بنزدیکی تو هست کنون تصنیفش نه کم بود و عشرش نه فزون	گویم لغزی گرش تو آری بیرون آن چیست که چون بر شمردی همچو [ن] عشق
می‌دار بهر حال که باشی بسته در بسته خداوند در از غم رسته	زنهار [که] در سرای خود پیوسته در آ ز پی بستن و این خوش سخن است
بادا سر دشمن از حماقت خسته گردنش بر میهمان خواری بسته	با گردش آسمان بود پیوسته دایم غضب مالک عرش و کرسی
در فن خود آن به که سرآمد باشی زنهار در آن کوش که بیخود باشی	گر نیک زبانی ای دل و گریه باشی وان لحظه که با خود او فتادی ز جهان
بر دل منه از مانده محنت باری چون مکرمت مستی بر هشیاری	خوش باش که بی‌قضا نباشد کاری تدبیر خرد در بر تقدیر بود
ور هم نبود بدان ندارم هوسی از دست مده تا بتوانی نفسی	گر عمر بود بینیم احوال بسی گر رفته و نا آمده کو دست رسی
در پیش نهاده‌ام سر بریانی چون استره تیز کرده من دندان	یک کوزه می‌کجا و کو جانانی بر لعل لب تازه ترش آب حیات